

آب زندگی

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکی نبود. یک پینه دوزی بود سه تا پسر داشت: حسنی قوزی و حسینی کچل و احمدک. پسر بزرگش حسنی دعا نویس و معرکه گیر بود، پسر دومی حسینی همه کاره و هیچکاره بود، گاهی آب حوض می کشید یا برف پارو میکرد و اغلب ول میگشت. احمدک از همه کوچکتر، سری براه و پائی براه بود و عزیز دردانه باباش بود، توی دکان عطاری شاگردی میکرد و سر ماه مزدش را می آورد به باباش میداد. پسر بزرگها که کار پا بجائی نداشتند و دستشان پیش پدرشان دراز بود، چشم نداشتند که احمدک را ببینند. دست بر قضا زد و توی شهرشان قحطی افتاد. یک روز پینه دوز پسرهایش را صدا زد و بهشان گفت: «میدونین چیه، راس پوس کندش اینه که کار و کاسبی من نمیگرده، تو شهر هم گرونی افتاده، شماهام دیگه از آب و گل در اومدین و احمدک که از همه تون کوچکتره ماشالله پونزه سالشه. دس خدا بهمرا تون، برین روزیتونو در بیارین و هر کدوم یه کار و کاسبی یم یاد بگیرین. من این گوشه واسه خودم یه کرو کری میکنم. اگه روز و روزگاری کاربارتون گرفت و دماغتون چاق شد که چه بهتر، به منم خبر بدین و گرنه بر گردین پیش خودم یه لقمه نون داریم با هم میخوریم.»

بچه ها گفتند: «چشم بابا جون!»

پینه دوز هم بهر نفری یک گرده نان و یک کوزه آب داد و رویشان را بوسید و روانه شان کرد. سه برادر راه افتادند، تا سو بچشمشان بود و قوت بزانیوشان همینطور رفتند و رفتند تا اینکه خسته و مانده سر یک چهار راه رسیدند. رفتند زیر یک درخت نارون نشستند که خستگی در بکنند، احمدک از زور خستگی خوابش برد و بیهوش و بیگوش زیر درخت افتاد. برادر بزرگها که با احمدک هم چشمی داشتند و بخوش تشنه بودند، ترسیدند که چون از آنها با کفایت تر بود سنگ جلو پایشان بشود و بکارشان گراته بیندازد. با خودشان گفتند: «چطوره که شر اینو از سر خودمان وا کنیم؟»

کت های او را از پشت محکم بستند و کشان کشان بردند توی یک غار دراز تاریک انداختند. احمدک هر چه عز و چز کرد بخرجشان نرفت و یک تخته سنگ بزرگ هم آوردند و در دهنه غار انداختند. بعد هم به پیرهن احمدک خون کفتر زدند دادند بیک کاروان که از آنجا میگذشت و نشانی دادند که آنرا به پینه دوز بدهد و بگوید که احمدک را گرگ پاره کرده و راهشان را کشیدند و رفتند سر سه راهه و پشک انداختند، یکی از آنها بطرف مشرق رفت و یکی هم بطرف مغرب.

از آنجا بشنو که حسنی با قوز روی کولش رفت و رفت تا همه آب و نانش تمام شد، تنگ غروب از توی یک جنگل سر در آورد، از دور یک شعله آبی بنظرش آمد رفت جلو دید یک آلونک جادوگر است. به پیرزنی که آنجا نشسته بود سلام کرد و گفت: «ننه جون! محض رضای خدا بمن رحم کنین. من غریب و بی کسم، امشب اینجا یه جا و منزل بمن بدین که از گشنگی و تشنگی دارم از پا در میام.»

ننه پیروک جواب داد: «کیه که یه نفر بیکار و بی‌کار مته تو قوزی رو مهمون بکنه؟ اما دلم برایت سوخت، اگه یه کاری بهت می‌گم برام بکنی تورو نگه میدارم.»

حسنى هولكى گفت: «بچشم، هر کاری که بگین حاضریم.»

«از ته چاه خشکی که پشت خونمه یه شمع اون تو افتاده بیرون بیار، این شمع شعله آبی داره و خاموش نمیشه.»

پیرزن با آب و نان داد و بعد هم با هم رفتند. پشت آلونک حسنى را توى یک زنبیل گذاشت و تو چاه کرد. حسنى شمع را برداشت و به پیرزن اشاره کرد که بالا بکشد. پیرزن ريسمان را کشید همینه دم چاه رسید دستش را دراز کرد که شمع را بگیرد. حسنى را میگوئی شکش برداشت و گفت:

«نه حالا نه. بگذار پام رو زمین برسه آنوقت شمع رو میدهم.»

پیر زنیکه اوقاتش تلخ شد، سر ريسمان را ول کرد، حسنى تلپی افتاد پائین. اما صدمه ای ندید و شمع میسوخت ولی بچه درد حسنى میخورد؟ چون میدید که باید توى این چاه بمیرد. تو فکر فرو رفت و بعد از جیبش یک چپق در آورد و گفت: «آخرین چیزیس که واسم مانده!» چپقش را با شعله آبی شمع چاق کرد و چند تا پک زد. توى چاه پر از دود شده. یکمرتبه دید یک دیبک سیاه و کوتوله دست بسینه جلوش حاضر شد و گفت:

«چه فرمایشیه؟»

حسنى جواب داد: «تو کی هسى؟ جنى، پرى هسى یا آدمیزادى؟»

«من کوچیک و غلام شما هستم.»

«اول کمک کن من برم بالا بعد هم پول و زال و زندگی میخوام.»

دیبه حسنى را کول کرد و بیرون چاه گذاشت بعد بهش گفت:

«اگه پول و زال و زندگی میخواهی این راهشه، برو بشهری میرسى و کارت بالا میگیره اما تا میتونی از آب زندگی پرهیز بکن!» و با دستش بطرفی اشاره کرد. حسنى دستپاچه شد، شمع از دستش ول شد و دوباره افتاد توى چاه. نگاه کرد دید دیبکه غیبش زده، مثل اینکه آب شده و بزمین فرو رفت.

حسنى توى تاریکی از همان راهی که دیبکه بهش نشان داده بود همین طور رفت. کله سحر رسید بیک شهری که کنار رودخانه بود. دید همه مردم آنجا کورند. پای رودخانه گرفت نشست، یکمشت آب بصورتش زد و یکمشت آب هم خورد. از یکنفر کور که نزدیکش بود پرسید:

«عمو جان! اینجا کجاس؟»

او جواب داد: «مگه نمیدونی اینجا کشور زرافشونه؟»

حسنى گفت: «محض رضای خدا من غریبم از شهر دور دسى مییام، راه بجایی ندارم. یه چیز خوراکی بمن بده؟»

آنمرد جواب داد: «اینجا بکسى چیز مفت نمیدن. یه مشت از ریگ این رودخونه بده تا نونت بدم.»

حسنى دست کرد زیر ماسه رودخانه، دید همه خاک طلاست. ذوق کرد، یک مشت بآن مرد داد و نان گرفت و خورد و توى جیبهایش را هم پر از خاک طلا کرد و راهش را کشید و رفت طرف شهر. همینه که رسید، دید شهر بزرگی است، اما همه شهر مثل آغل گوسفند گنبدگنبد رویهم ساخته شده بود و مردمش چون کور بودند یا در شکاف غارها و یا زیر این گنبدها زندگی میکردند و شب و روز برایشان یکسان بود و حتی یک دانه چراغ در تمام شهر روشن نمیشد. اعلان های دولتی و رساله ها با حروف برجسته روی مقوا چاپ میشد و همه مردم با قیافه های اخم آلود گرفته و لباسهای کثیف بد قواره و چشمهای ورم کرده مثل کرم در هم میلولیدند. از یکنفر پرسید:

«عمو جان! چرا مردم اینجا کورن؟»

آن مرد جواب داد: «این سرزمین خاکش مخلوط با طلاس و خاصیتش اینه که چشمو کور میکنه. ما چشم براه پیغمبری هسیم که میبایس بیاد و چشمهای ما رو شفا بده. اگر چه همه مون پرمال و مکتت هسیم. اما چون چشم نداریم آرزو میکنیم که گدا بودیم و میتونسیم دنیا را ببینیم. باینجهت خجالت زده گوشه شهر خودمون مونده ایم.»

حسنى را میگوئی چشده خور شد. با خودش گفت: «اینارو خوب میشه گولشون زد و دوشید، خوب چه عیب داره که من پیغمبرشون بشم؟» رفت بالای منبر که کنج میدان بود و فریاد کشید:

«آهای مردمون! بدونین که من همون پیغمبر موعودم و از طرف خدا آمدم تا بشما بشارتی بدم. چون خدا خواسه که شما رو بمحلت امتحون در بیاره، شما رو از دیدن این دنیای دون محروم کرده تا بتونین بیشتر جستجوی حقایقو بکنین و چشم حقیقت بین شما واز بشه. چون خود شناسی خدا شناسیس. دنیا سر تا سر پر از وسوسه شیطونی و موهوماته، همونطور که گفتن: دیدن چشم و خواستن دل. پس شما که نمی بینین از وسوسه شیطونی فارغ هسین و خوش و راضی زندگی میکنین و با هر بدی میسازین. پس بردبار باشین و شکر خدا را بجا بیارین که این موهبت عظمای رو بشما داده! چون این دنیا موقتی و گذرندس. اما اون دنیا همیشگی و ابدیس و من برای راهنماییه شماها اومدم.»

مردم دسته دسته باو گرویدند و سر سپردند و حسنى هم برای پیشرفت کار خودش هر روز نطقهای مفصلی در باب جن و پری و روز پنجاه هزار سال و بهشت و دوزخ و قضا و قدر و فشار قیر و از اینجور چیزها برایشان میکرد و نطقهای او را با حروف برجسته روی کاغذ مقوائی میانداختند و بین مردم منتشر میکردند. دیری نکشید که همه اهالی زرافشان باو ایمان آوردند و چون سابقاً اهالی چندین بار شورش کرده بودند و تن بطلا شوئی نمیدادند و میخواستند که معالجه بشوند، حسنى قوزی همه آنها رابدین وسیله رام و مطیع کرد و از این راه منافع هنگفتی عاید پولدارها و گردن کلفتیهای آنجا شد. کوس شهرت حسنى در شرق و غرب پیچید و بزودی یکی از مقربان و حاشیه نشینهای دربار پادشاه کوران شد.

در ضمن قرار گذاشت همه مردم مجبور بجمع کردن طلا بشوند و هر نفری از درخانه تا کنار رودخانه زنجیری بکمرش بسته بود. صبح آفتاب زده ناقوس میزدند و آنها گروه گروه و دسته دسته بطلا شوئی میرفتند و غروب آفتاب کار خودشان را تحویل میدادند و کورمال کورمال سر زنجیر را میگرفتند و به خانه شان بر میگشتند. تنها تفریح آنها خوردن عرق و کشیدن بافور شده بود و چون کسی نبود که زمین را کشت و درو بکند با طلا غله و تریاک و عرق خودشان را از کشورهای همسایه میخریدند. از این جهت زمین بایر و بیکار افتاده بود و کثافت و ناخوشی از سر مردم بالا میرفت.

گرچه در اثر خاک طلا چشمهای حسنى اول زخم شده و بعد هم نابینا شد، اما از حرص جمع کردن طلا خسته نمی شد. روز بروز پیازش بیشتر کونه میکرد و مال و مکتتش در کشور کوران زیادتر میشد و در همه خانه ها عکس بر جسته حسنى را بدیوارها آویزان کرده بودند. بالاخره حسنى مجبور شد که یک جفت چشم مصنوعی بسیار قشنگ بچشمش بزند! اما در عوض روی تخت طلا میخوابید و روی قوزش داده بود یک ورقه طلا گرفته بودند و توی غرابه های طلا شراب میخوردند و با دستگاہ وافور طلا بافور میکشید و با لوله هنگ طلا هم طهارت میگرفت و شبی یک صیغه برایش میآوردند و شکر خدا را میکرد که بعد از آنهمه نکبت و ذلت به آرزویش رسیده است.

پدر و برادرها و زندگی سابق خودش و حتی خواهشی که پدرش از او کرده بود همه بکلی از یادش رفت و مشغول عیش و عشرت و خودنمایی شد.

حسنى را اينجا داشته باشيم به بينيم چه بسر برادر كچلش حسينى آمد. حسينى هم افتان و خيزان از جاده مشرق راه افتاد، رفت رفت تا به يك بيشه رسيد، از زور خستگى و ماندگى پاى يك درخت دراز كشيده و خوابش برد. دمدمه هاى سحر شنيد كه سه تا كلاغ بالاي درخت با هم گفتگو ميكردند. يكي از آنها گفت: «- خواهر خوابيدى؟» كلاغ دومى «- نه، بيدارم.»

كلاغ سومى گفت: «- خواهر چه خبر تازه دارى؟»

كلاغ اولى جواب داد: «- اوه! اگه چيزايى كه ما ميدونيم آدمها ميدونسن! شاه كشور ماه تابون مرده چون جانشين نداره فردا باز هوا ميكنن. اين باز رو سر هر كى نشس اون شاه ميشه؟» كلاغ دومى: «- تو گمون ميكنى كى شاه ميشه؟»

كلاغ اولى: «- مردى كه پاى اين درخت خوابيده شاه ميشه. اما بشرط اينكه گوسپند بسرش بكشه و وارد شهر بشه. اونوقت باز ميياد رو سرش مى شينه. اول چون مى بينن كه خارجيس قبولش ندارن و توييه اطاق حبسش ميكنن. ميياس كه پنجره رو واز بكنه آنوقت دو باره باز از پنجره ميياد رو سرش مى شينه.» كلاغ سومى: «- پوه! شاه كشور كرها!»

كلاغ دومى: «- ميدونى دواى كرى اونا چيه؟؟»

كلاغ سومى: «- آب زندگيس. اما اگه آب زندگى بمردم بدن و گوششون واز بشه ديگه زير بار ارباباشون نميرن، اينايى رو كه مى بينى باين درخت دار زدن ميخواسن گوش مردمو معالجه بكنن!» بعد غارغار كردند و پريدند. حسينى كه چشمش را باز كرد ديد بدرخت دو نفر آدم دار زده اند. از ترسش پاشد بفرار. سر راه يك بزغاله گير آورد كه از گله عقب مانده بود. گرفت سرش را بريد و شكنبه اش را در آورد بسرش كشيده و راهش را كز كرد و رفت. تنگ غروب بشهر بزرگى رسيد، ديد آنجا هياهو و غوغاى غريبيى است، تو دلش ذوق كرد و رفت کنار شهرى توى يك خرابه ايستاد. يك مرتبه ديد يك باز شكارى كه روى آسمان اوج گرفته بود پائين آمد و روى سر او نشست و كله اش را توى چنگال گرفت.

مردم بطرفش هجوم آوردند و هورا كشيدند و سر دست بلندش كردند اما همينكه فهميدند خارجى است، او را بردند در اطاقى انداختند و درش را چفت كردند. حسينى رفت پنجره را وا كرد و دوبار ديگر هم باز اوج گرفت و از پنجره آمد روى سر او نشست. مردم هم اين سفر ريختند و او را بردند توى يك كالسكه طلاى چهار اسبه نشانده و با دم و دستگه او را بقصر باشكوهى بردند و در حمام بسيار عالى سر و تنش را شستند، لباسهاى فاخر و جبه هاى سنگين قيمت باو پوشانده، بعد بردنش روى تخت جواهر نگارى نشانده، و يك تاج هم بسرش گذاشتند.

حسنى از ذوق توى پوست خودش نمى گنجيد و هاج وواج دور خودش نگاه ميكرد. تا يك نفر كور با لباس مجللى آمد و روى زمين را بوسيد و گفت:

«- خداوند گارا، قبله عالم سلامت باشد! بنده از طرف همه حصار تبريك عرض ميكنم!»

حسنى سينه اش را صاف كرد و باد توى آستينش انداخت و با صدائى آمرانه گفت: «- تو كى هستى؟»

«- قبله عالم سلامت باشد! مردمان اين كشور همه كر ولال هستند و من يك نفر خارجى از تجار كشور زر افشانم و مأمورم تا مراسم شادباش را بحضورتان ابلاغ بكنم.»

«- اينجا كجاس؟»

ديلماج: «- اينجا را كشور ماه تابان مينامند.»

حسینی گفت: «- برو از قول من ب مردم بفهمون و بهشون اطمینون بده که ما همیشه بفکر اونا بودیم و امیدواریم که زیر سایه ما وسایل آسایششون فراهم بشه.»

دیماج گفت: «قربان از حسن نیت ...»

حسینی حرفش را برید: «- بگو برن پی کارشون، پرچونگی هم موقوف. شنیدی؟ شوم ما رو حاضر بکنن!» تاجر کور اشاره بطرف خوانسالار کرد و همه کرنش کردند و از در بیرون رفتند. خوانسالار باشی هم آمد جلو تعظیم کرد و اشاره باطاق دیگری کرد. بعد پس پسکی بیرون رفت. حسینی پاشد خمیازه کشید و لبخندی زد و با خودش گفت: «عجب کچلک بازئی این احمقها در آوردن! گمون میکنن که من عروسکشونم! پدری ازشون در بیارم که حظ بکنن!..» بعد در اطاق دنگالی وارد شد که یک سفره بلند بدرازی اطاق انداخته بودند و خوراکیهای رنگارنگ در آن چیده بودند. حسینی از ذوقش دور سفره رقصید و هولکی چند جور خوراک روی هم خورد و یک بوقلمون را برداشت به نیش کشید و چند تا قح دوغ وافشرده را بالای سر کشید و بخوابگاهش رفت.

فردا صبح حسینی نزدیک ظهر بیدار شد و بار داد. همه وزراء و امراء و دلکهای درباری و اعیان و اشراف و ایلیها و تجار دنبال هم ریسه شدند، دسته دسته می آمدند و کرنش می کردند و کنار دیوار ردیف خط کشیدند و با حرکات دست و چشم و دهن اظهار فروتنی و بندگی میکردند. اگر مطلب مهم یا فرمان فوری بود که میخواستند بصره همایونی برسد، روی دفترچه یاد داشت که با خودشان داشتند می نوشتند و از لحاظ حسینی میگذرانیدند، اما از آنجائیکه حسینی بی سواد بود، وزیر دست راست و وزیر دست چپش را از تجار کور زر افشان انتخاب کرد تا جواب را زبانی باو بفهمانند و بعد موضوع را با خودشان کنار بیایند.

چه درد سرتان بدهم، آنقدر پیروز لای پالان حسینی گذاشتند و در چاپلوسی و خاکساری نسبت باو زیاده روی کردند و متملق ها و شعرا و فضلا و دلکها و حاشیه نشینها دمش را توی بشقاب گذاشتند و او را سایه خدا و خدای روی زمین وانمود کردند که کم کم از روی حسینی بالا رفت. شکمش گوشت نو بالا آورد و خودش را باخت و گمان کرد علی آباد هم شهریست، بطوری که کسی جرئت نمیکرد باو بگوید که: بالای چشمت ابروست. بعد هم بگیر و ببند راه انداخت و بزور دوستاق و گزمه و قراول چنان چشم زهره ای از مردم گرفت که همه آنها بستوه آمدند. تمام اهالی کشور ماه تابان بکشت و زرع تریاک و کشیدن عرق دو آتشه وادار شدند تا باین وسیله از کشور زرافشان طلا وارد کنند و بجایش عرق و تریاک بفروشند و پولش را حسینی و اطرافیانش بالا بکشند. مخلص کلوم، مردم با فقر و تنگدستی زندگی میکردند و کم کم مرض کوری از زرافشان بمه تابان سرایت کرد و کری هم از ماه تابان به کشور زرافشان سوغات رفت. حسینی هم گوشش سنگین و بعد کر شد. اما با چند نفر دلک درباری و متملق و تاجر کور که همدستش بودند به لفت و لیس و عیش و نوش مشغول شدند. پدر و برادرها بکلی از یادش رفتند و خواهش پدر را هم فراموش کرد.

حسینی را اینجا داشته باشیم ببینیم چه به سر احمدک آمد. جونم برایتان بگویم: احمدک با کت های بسته بی هوش و بی گوش توی غار افتاده بود. طرف صبح که نور ضعیفی از لای تخته سنگ توی غار افتاد یکمرتبه ملتفت شد که کسی بازویش را گرفته تکان میدهد. چشمهایش را که باز کرد دید که یک درویش لندهور سبیل از بناگوش در رفته بالای سرش است. درویش گفت: «- تو کجا این جا کجا؟» احمدک سرگذشت خودش را برایش نقل کرد که چطور پدرش آنها را پی روزی فرستاد و برادرهایش این بلا را بسر او آوردند. درویش بازوهایش را باز کرد و برایش غذا آورد. احمدک خورد و بدرویش گفت: «- خوب حالا میخوام برم پیش برادرام کمکشون بکنم!»

درویش جواب داد: «- هنوز موقعش نرسیده چون بیخود خودت رو لو میدی و گیر میاندازی. اگه راس میگی برو به کشور همیشه باهار. آب زندگی را پیدا کن تا همه بدبختها رو نجات بدی.»

«- راهش کجاس؟»

«- نشونت میدم، آب زندگی پشت کوه قافه.»

از گوشه غار یک نی لبک برداشت باو داد و گفت: «- اینو از من یادگار داشته باش!» احمدک نی لبک را گرفت، در بغلش گذاشت و با هم از غار بیرون آمدند. درویش او را برد سر سه راهه و راه سومی را که خیلی سنگلاخ و پست و بلند بود بهش نشان داد. احمدک خداحافظی کرد و راه افتاد. رفت و رفت، در راه نی لبک میزد، پرنده ها و جانوران دورش جمع میشدند. تا نزدیک ظهر رسید پای یک درخت چنار کهن و با خودش گفت: «اینجا یه چرت میزنم و بعد راه میافتم!» فوراً بخواب رفت. مدتی که گذشت از صدای خش و فشی بیدار شد. نگاه کرد بالای سرش دید یک اژدها به چه گندگی از درخت بالا میرفت و لانه مرغی هم بدرخت بود.

اژدها که نزدیک میشد بچه مرغها بنای داد و بیداد را گذاشتند و دید که اژدها میخواست آنها را بخورد. بلند شد یک تخته سنگ برداشت و بطرف اژدها پرتاب کرد. سنگ گرفت بسر اژدها زمین خورد و جابجا مرد. هر سال کار اژدها این بود که وقتی سیمرغ بچه میگذاشت و موقع پرواز بچه هایش میرسید میآمد و همه آنها را میخورد. امسال هم سر موقع آمده بود، اما احمدک نگذاشت که کار خودش را بکند.

همینکه اژدها را کشت رفت دوباره دراز کشید و خوابش برد. بعد سیمرغ از بالای کوه بلند شد و چیزی برای بچه هایش آورد که بخورند، دید یکنفر پائین درخت گرفته و خوابیده، دوباره بطرف کوه پرواز کرد و یک تخته سنگ بزرگ روی بالش گذاشت و آورد که توی سر آن مرد بزند. با خودش خیال کرد: «این همون کسیه که هر سال مییاد و بچه های منو میبره، بی شک امسال واسیه همینکار اومده. من الان پدرش رو در میارم!»

سیمرغ نزدیک خانه که رسید درست میزان گرفت تا سنگ را روی سر احمدک بزند، فوراً بچه ها فهمیدند که مادرشان چه خیالی دارد. داد و بیداد راه انداختند و بال زدند و فریاد کشیدند: «ننه جون! دس نگهدار، اگه این مردک نبود اژدها مارو خورده بود!» سیمرغ هم رفت و سنگ را دورتر انداخت.

وقتیکه برگشت اول به بچه هایش خوراک داد، بعد بالش را مثل چتر باز کرد و روی سر احمدک سایه انداخت تا به آسودگی بخوابد. خیلی از ظهر گذشته بود که احمدک از خواب بیدار شد و سیمرغ بهش گفت:

«- ای جوون، هر چی از من بخواهی بهت میدم. حالا بگو بینم قصد کجا رو داری؟»

«- میخوام بکشور همیشه باهار برم.»

«- خیلی دوره، چرا اونجا میری؟»

«- آب زندگی را پیدا کنم تا بتونم برادرمو نجات بدم.»

«- ها، اینکار خیلی سخته. اول یه پر از من بکن و همیشه با خودت داشته باش، اگه روزی روزگاری بکمک من محتاج شدی به یک بهونه ای چیزی میری روی پشت بام و پر منو آتیش میزنی، من فوراً حاضر میشم و تورو نجات میدم. حالا بیا رو بالم بشین.»

سیمرغ روی زمین نشست، احمدک یک پر از بالش کند و قایم کرد. بعد رفت روی بالهای سیمرغ گرفت نشست و او هم در هوا بلند شد.

وقتیکه سیمرغ احمدک را روی زمین گذاشت، آفتاب پشت قله کوه قاف میرفت. در جلگه جلو او شهر بزرگی با دروازه های با شکوه نمایان بود. سیمرغ با او خدانگهداری کرد و رفت.

تا چشم کار میکرد باغ و بوستان و سبزه و آبادی بود و مردمان سرزنده ای که مشغول کشت و درو بودند دیده میشدند. یا ساز میزدند و تفریح میکردند. جانوران آنجا از آدمها نمیترسیدند. آهو بآرامی چرا میکرد و خرگوش در دست آدمها علف میخورد، پرندۀ ها روی شاخه درختها آواز میخواندند. درختهای میوه از هر سو سر درهم کشیده بودند.

احمدک چند تا از آن میوه های آبدار کند و خورد. بعد رفت سر چشمه ای که از زمین میجوشید. یک مشت آب بصورتش زد. چشمش طوری روشن شد که باد را از یکفرسخی میدید. یکمشت آب هم خورد گوشش چنان شنوا شد که صدای عطسه پشه ها را میشنید. بطوری که از زندگی مست و سرشار شد که نی لبکش را در آورد و شروع بزدن کرد. دید یک گله گوسفند که در دامنه کوه پخش و پلا بودند دورش جمع شد و دختر چوپانی مثل پنجه آفتاب که به ماه میگفت تو درنیا که من در آمدم. با گیس گلابتونی و دندان مرواریدی دنبال گوسفندها آمد. احمدک بیک نگاه یکدل نه، صد دل عاشق دختر چوپان شد و از او پرسید:

«- اینجا کجاس؟»

دختر جواب داد: «اینجا کشور همیشه باهاره.»

«- من بسراغ آب زندگی آمده ام چشمه اش کجاس؟»

دختر خندید و جواب داد: «- همیه آبها آب زندگیس، این آب چشمه مخصوصی نداره.»

احمدک بفکر فرو رفت و گفت: «حس میکنم... مته چیزی که عوض شدم. همه چیز اینجا مثل اینکه در عالم خوابه... چیزاییکه بچشم می بینم هیشوقت نمیتونستم باور بکنم.»

دختر پرسید: «- مگه از کجا آمدی؟»

احمدک سرگذشت خودش را از سیر تا پیاز نقل کرد و گفت که آمده تا آب زندگی واسه پدر و برادرهایش ببرد. دختر دلش به حال او سوخت و گفت:

«- اینجا آب زندگی چشمیه مخصوصی نداره. فقط در کشور کرها و کورها این لقبو به آب اینجا دادن، اما اگه برادرات حس آزادی ندارن بیخود وخت خودتو تلف نکن، چون آب زندگی بدرشون نمیخوره.»

احمدک جواب داد: «- شاید هم که اشتباه کرده باشم. از حرفهای شما که چیز زیادی سرم نمیشه. همه چیز اینجا مته عالم خواب میمونه... وانگهی خسته و مونده هسم باید برم شهر.»

دختر گفت: «- تو جوون خوش قلبی هسی. اگه مایل باشی منزل ما مته منزل خودته.»

احمدک را با خودش بمنزل برد و بمادرش سفارش او را کرد. مادر دختر گفت: «- قدم شما روی چشم! بفرمایین مهمون ما باشین و خستگی در بکنین.»

روز بروز عشق احمدک برای دختر چوپان زیادتیر میشد و چند روز را به گشت و گذار در شهر ورگذار کرد بعد بیکاری دلش را زد، بالاخره آمد بمادر دختر گفت:

«- من خیال دارم یه کاری پیدا بکنم.»

«- چه کاره هسی؟»

«- هیچی! دو تا بازو دارم، هر کاری که شما بگین.»

«- نه، هر کاریکه خودت دلت بخواد و بتونی از عهده اش بر بیائی.»

احمدک فکری کرد و گفت: «- تو شهر پدرم شاگرد عطار بودم و دواها رو میشناسم.»

مادر دختر جواب داد: «- پس دوا فروش سر گذرمون دنبال یه شاگرد میگشت، اگه میخوایی برو پیشش کار کن.» احمدک گفت: «- البته چه از این بهتر؟»

مادر دختر گفت: «حالا تو که جوون تنبلی نیسی و تن بکار میدی ازین ببعده اگه میخوایی بیا همینجا با ما زندگی بکن.»

احمدک روزها میرفت پیش دوا فروش کار میکرد و شبها بخانه دختر چوپان بر میگشت. کم کم با سواد شد و کار مشتریهای دوا فروش را راه میانداخت و کارش هم بهتر شد و حتی چلینگری و نجاری را هم یاد گرفت، چون پدرش نصیحت کرده بود که یک کارو کاسبی هم بلد بشود. بعد سور بزرگی داد و دختر چوپان را بزنی گرفت و زندگی آزاد و خوشی با زن و رفقائی که تازه با آنها آشنا شده بود میکرد. اما تنها دلخوری که داشت این بود که نمیدانست چه بسر پدر و برادرهایش آمده و همیشه گوش بزنگ بود و از هر مسافر خارجی که وارد کشور همیشه بهار میشد پرسش هائی میکرد و میخواست از پدر و برادرهایش با خبر بشود، اما همیشه تیرش به سنگ میخورد. تا اینکه یک روز با یکی از مشتریهای کور دوا فروش که از کشور زرافشان آمده گرم گرفت و زیر پاکشی کرد. کوره باو گفت:

«- کفر نگو. زبونتو گاز بگیر، اینکه تو سراغشو میگیری حسنی قوزی نیس، پیغمبر ماس. سال پیش بود به کشور زرافشان اومد و معجزه کرد، یعنی همه ما که گمراه بودیم و از درد کوری رنج میکشیدیم نجاتمون داد و بهمون دلداری داد و عدیة بهشت داد و مارو از این خجالت بیرون آورد و همیه مردم از جون و دل برایش طلا شوری میکنن. واسمون وعظ میکنه و مارو راهنمائی میکنه. حالا واسه این نیومدم که چشممو معالجه بکنم و از آب زندگی اینجا احتیاط میکنم. چون با خودم باندازه کافی آب از کشور زرافشون آوردم، فقط اومدم یه جفت چش مصنوعی بگذارم.» اشاره کرد بخیکچه ای که به کمرش آویزان بود.

شست احمدک خبردار شد و فهمید که حرف درویش راست بوده. دیگ صدایش را در نیارود و از کسان دیگ هم جويا شد و فهمید حسینی کچل هم در کشور ماه تابان مشغول چاپیدن و قتل و غارت مردمان آنجاست و حرص طلا و مال دنیا همه این بدبخت ها را کور و اسیر کرده. بحال برادرهایش دلش سوخت و با خودش گفت: « باید بروم اونارو نجاتشون بدم!» استاد دوا فروش که آمد بهش گفت: « رفیق بیشتر از یک ساله که زیر دس شما کار میکنم و از وختیکه در این کشور اومدم معنی زندگی و آزادی رو فهمیدم. بی سواد بودم باسواد شدم، بی هنر بودم چند جور هنر یاد گرفتم. کور و کر بودم چشم و گوشم در اینجا واز شد، لذت تنفس در هوای آزاد و کار با تفریح رو اینجا شناختم. اما قول دادم، یعنی پدرم از من خواهشی کرده، میبایس بعهد خودم وفا کنم. اینه که اجازه مرخصی میخوام.»

استاد گفت: - « اینکه چیزی نیس، مگه نمیدونی که آب اینجا رو تو کشور زرافشون و ماه تابون آب زندگی میگند و علاج کوری و کری اوناس؟ یه قمقمه از این آب با خودت ببر همه شونو شفا میدی. اما کاری که میخوایی بکنی خطرناکه، چون کورها و کرها دشمن سر زمین همیشه بهارند و بخون مردمش تشنه هسن. اونم واسیه اینکه ما طلا و نقره رو نمپیرستیم و آزادونه زندگی میکنیم. اما اونا بخیال خودشون اربابی و آقایی نمیکنن مگه از دولت سر کوری و کری مردمونشون!»

احمدک جواب داد: « من اینا سرم نمیشه، میبایس برم و نجاتشون بدم.»

« تو جوون باهوشی هسی. شاید که بتونی. بهر حال من سد راه تو نمیشم» رویش را بوسید و او هم از استادش خدانگهداری کرد. بعد رفت روی زن و بچه اش را هم بوسید و بطرف کشور زرافشون روانه شد.

آنقدر رفت و رفت تا رسید بسرحد کشور زرافشان. دید چند نفر قراول کور با زره و کلاه خود و تیر و کمان طلا آنجا دور هم نشستند و بافور میکشیدند. از دور فریاد کردند: «- اوهوی ناشناس تو کی هستی و برای چی اومدی؟»

احمدک جواب داد: «من یکنفر بنده خدا و تاجر طلا هسم و اومدم تا بمذهب جدید ایمان بیاورم.»

یکی از قراولان گفت: «آفرین بشیر پاکی که خورده ای، قدمت روچش!»

احمدک به اولین شهری که رسید دید مردم همه کور . کثیف و ناخوش و فقیر کنار رودخانه ای که از بسکه خاکش را کنده بودند گود شده بود نشسته بودند و با زنجیرهای طلا به خانه شان که کلبه هائی بیشتر شبیه لانه جانوران بود بسته شده بودند. با دستهای پینه بسته و بازوان گل آلود از صبح تا شام زیر شلاق کشیکچی هائی که دائماً پاسبانی میکردند طلا میشستند. زمین بایره افتاده بود، پرندگان گریخته بودند، درختها خشکیده بود. تنها تفریح آنها کشیدن وافور و خوردن عرق بود. دلش به حال این مردم سوخت نی لبکش را در آورد و یک آهنگی که در کشور همیشه بهار یاد گرفته بود زد. گروه زیادی دورش جمع شدند . برایش کیسه های پر از خاک طلا آوردند و بخاک افتادند و سجده کردند. احمدک به آنها گفت: «من احتیاجی به طلای شما ندارم، بگذارید شمارو از زجر کوری نجات بدم، من از کشور همیشه بهار اومدم و آب زندگی با خودم آوردم.»

در میان آنها ولوله افتاد، بالاخره دسته ای از آنها حاضر شدند. احمدک هم قمقمه اش را در آورد و آب زندگی بچشمشان مالید، همه بینا شدند. همینکه چشمشان روشن شد از وضع فلاکت بار زندگی خودشان وحشت کردند و بنای مخالفت را با پولدارها و گردن کلفت های خودشان گذاشتند. زنجیرها را پاره کردند، داد و قال بلند شد و نطق های حسنی را که با حروف برجسته منتشر شده بود سوزاندند. خبر به پایتخت رسید حسنی و شاه دستپاچه شدند. حسنی یاد حرف دیبک توی چاه افتاد که باو گفته بود: «از آب زندگی پرهیز بکن!» فوراً فرمان داد همه کسانیکه بینا شده اند و مخصوصاً آن کافر ملحدی که از کشور همیشه بهار آمده تا مردم را از راه دنیا و دین گمراه کند بگیرند و شمع آجین بکنند و دور شهر بگردانند تا مایه عبرت دیگران بشود.

در کوچه و بازار جارچی افتاد که هر حالزاده ای شیر پاک خورده ای احمدک را بگیرد و بدست گزمه بدهد پنج اشرفی گرفتی باشد!»

از قضا کسی که احمدک را گرفت یک تاجر کر برده فروش از اهل کشور ماه تابان بود. همینکه دید احمدک جوان قلچماقی است به جوانی او رحم آورد و بعد هم طمعش غالب شد، چون دید ممکن است خیلی بیشتر از پنج اشرفی برایش مشتری پیدا بکند. این شد که صدایش را در نیاورد و فردای آن روز احمدک را برای فروش با غلامها و کنیزها و کاکا سیاهها و دده سیاهها به بازار برده فروشان برد. اتفاقاً یک تاجر کر دیگر از اهالی ماه تابان که تنه توشه احمدک را پسندید به قیمت بیست اشرفی او را خرید و فردایش با قافله روانه کشور ماه تابان شد.

سر راه احمدک میدید که بارهای شتر مملو از بغلی عرق و لوله های تریاک و زنجیرهای طلا بود که از کشور ماه تابان می بردند تا اینکه بالاخره وارد کشور ماه تابان شدند. به اولین شهری که رسیدند احمدک دید اهالی آنجا هم بدبخت و فقیر بودند و شهر سوت و کور بود و همه مردم بدر کوری و لالی گرفتار بودند زجر میکشیدند و یک دسته کر و کور و احمق پولدار و ارباب دسترنج آنها را میخوردند. همه جا کشتزار خشخاش بود و از تنوره کارخانه های عرق کشی شب و روز دود در میآمد. در آنجا نه کتاب بود نه روزنامه و نه ساز و نه آزادی. پرنده ها از این سرزمین گریخته بودند و یک مشت مردم کر و لال در هم میلولیدند و زیر شلاق و چکمه جلاخان خودشان جان میکندند. احمدک دلش گرفت، نی لبکش را در آورد و یک آواز غم انگیز زد. دید همه با تعجب باو نگاه میکنند، فقط یک شتر لاغر و مردنی آمد بسازش گوش داد.

احمدک واسه این مردم دلش سوخت و آب زندگی بخورد چند نفرشان داد. گوششان شنوا شد و زبانشان باز شد و سر و گوششان جنبید. بارهای طلا را در رودخانه ریختند و در همانشب چندین کارخانه عرق کشی را آتش زدند و کشتزارهای تریاک را لگد مال کردند.

خبر که به پایتخت رسید حسینی کچل غضب نشست و فرمان دستگیر کردن احمدک را داد، و قراول و گزمه توی شهر ریخت و طولی نکشید که احمدک را گرفتند و کند و زنجیر زدند و قرار شد که او را شمع آجین کنند و در کوچه و در بازار بگردانند تا عبرت دیگران بشود.

احمدک گوشه سیاه چال غمناک گرفت نشست و بحال خودش حیران بود، ناگهان در باز شد و دو ساقچی با پیه سوز روشن برایش غذا آورد. احمدک یادش افتاد که پر سیمرخ را با خودش دارد. به دو ساقچی گفت: «عمو جون میدونم که امشب منو میکشن پس اقلاً بگذار بروم بالای بوم نماز بگذارم و توبه بکنم.» زندانبان که کر بود ملتفت نشد. بالاخره باو فهماند و زندانبان جلو افتاد و او را برد پشت بام. احمدک هم پر سیمرخ را در آورد و با پیه سوز آتش زد و یک مرتبه آسمان غرید و زمین لرزید و میان ابر و دود یک مرغ بزرگ آمد و احمدک را گذاشت روی بالش و د برو که رفتی بطرف کوه قاف و پرواز کرد.

مردم کشور ماه تابان را میگوئی هاج و واج ماندند. فوراً چاپار راه افتاد این خبر را به پایتخت رسانید. حسینی که این خبر را شنید اوقاتش تلخ شد بطوری که اگر کاردهش میزدند خونش در نمیآمد و فهمید که همه این آل و آشوبها از کشور همیشه بهار آمده است و این کشور علاوه بر اینکه داد و ستد طلا را منسوخ کرده بود برای همسایه هایش هم کارشکنی میکرد و بدتر از همه میخواست چشم و گوش رعیتهای او را هم باز بکند! یاد حرف سه کلاغ افتاد که گفتند اگر بخواد حکمرانی کند باید از آب زندگی بپرهیزد و حالا از کشور همیشه بهار آب زندگی برای رعیتهایش سوغات میآوردند، از این جهت بر ضد کشور همیشه بهار علم طغیان بلند کرد و زیر جلی با کشور زرافشان ساخت و پاخت و بند و بست کرد و مشغول ساختن نیزه و گرز و خنجر و شمشیر و تیر و کمان طلا شدند و قشون را سان میدیدند.

حسینی قوزی هم در کشور زرافشان نطقهای آتشین بر ضد کشور همیشه بهار میکرد و مردم را بجنگ با آنها دعوت میکرد. بالاخره اعلان جهاد داد. حسینی کچل هم همان روز مثل برج زهر مار غضب نشست و لباس سرخ پوشید و اعلان جنگی باین مضمون صادر کرد: «ما همیشه خواهان صلح و سلامت مردم بودیم، اما مدتهاس که کشور همیشه باهار انگش تو شیر میزنه و مردم مارو انگلک میکنه. مثلاً پارسال بود که یک سنگ آب زندگی از سر حدشون تو کشور ما انداختند، پیارسال بود که یه تیکه ابر از قله کوه قاف آمد آب زندگی بارید و یه دسته مردم چشم و گوششون واز شد و زبون درازی کردن اما بتقاضشون رسیدن. موش بهنبونه کار نداره هنبونه با موش کار داره! امسال احمدک را برایمون فرستادن. پس دود از کنده پا میشه! کشور همیشه باهار همیشه دشمن پول بوده، ظاهراً با ما دوس جون جونیه اما زیر زیرکی موشک میدوونه میخواد چشم و گوش رعیتو واز بکنه و صلح و صفای دنیا را بهم بزنه. ما و کشور زرافشون که همسایه و دوس قدیمی ماس میباس تخم این آل و آشوب راه بندازها رو ور بیندازیم و دشمنای طلا را نیست و نابود کنیم. زنده باد کوری و کری که راه بهشت و زندگی ابدی رو برای مردم و عیش و عشرتو برای ما واز میکنه، و بعهد ماس که دشمنای طلا رو از بین ببریم!» حسینی با سر انگشتش پای این فرمان را مهر زده بود.

مطابق این فرمان و اعلان جهاد حسینی، کشور ماه تابان و کشور زرافشان بکشور همیشه بهار شیبخون زدند و لشکر کور وکر از هر طرف شروع به تاخت و تاز کردند.

اما این دو کشور برای اینکه قشونشان مبادا از آب زندگی بخورند و یا بصورتشان بزنند و چشم و گوششان باز بشود پیش بینی کردند و قرار گذاشتند در شهرهایی که قشون کشی میکردند فوراً آب انبارهایی بسازند و از آب گندیده پساب طلاشوئی این آب انبارها را پر بکنند و بخورد قشونشان بدهند و هر سرباز یک مشت از آن آب با

خودش داشته باشد و مثل شیشه عمرش آن را حفظ بکند و اگر مشک آبش را از دست میداد بجرم اینکه از آب زندگی خورده فوراً کشته شود.

کشور همیشه بهار که از همه جا بیخبر نشسته بود و ایلی های همسایه هایش تا دیروز لاف دوستی و رفاقت با اینها میزدند، یکه خورد و دستپاچه قشونی آماده کرد و جلو آنها فرستاد. قشون کور و کر مثل مور و ملخ در شهرهای همیشه بهار ریختند و کشتند و چاییدند و تاراج کردند و خاک شهرها را توبره میکردند و زورکی تریاک و عرق و طلا بمردم میدادند و اسیرها را به بندگی بشهر خودشان میبردند.

احمدک هم تیر و کمانش را برداشت و بجنگ رفت و کمین نشست. سرداران کور و کر جفت جفت بغل هم مینشستند تا کرها برای کورها ببینند و کورها برای کرها بشنوند. احمدک نشانه می گرفت و تیر بمشک آب آنها میزد و بعد با چند نفر از رفقاییش شبانه آب انبارهای آنها را با وجودی که پاسبانهای کور و کر بالای برج و بارو آنها را میپائیدند درب و داغون کرد و تمام آبی که برای قشونشان آورده بودند هرز رفت.

جنگ طول کشید و چنان مغلوبه شد که خون میآمد و لش میبرد. اما از آنجائیکه اسلحه های کشور زرافشان و ماه تابان تاب اسلحه فولادین کشور همیشه بهار را نیاورد، قشونشان از هم پاشید و مخصوصاً چون آب انبارهای آنها خراب شد و آبش هرز رفت این شد که قشون آنها مجبور شد که از آب زندگی همیشه بهار بخورند و چشم و گوششان باز شود و بزندگی نکبت بار خودشان هوشیار شدند و یکمرتبه ملتفت شدند که تا حالا دست نشانده یکمشت کور و کر و پول دوست احمق شده بودند و از زندگی و آزادی بوئی نبرده بودند. زنجیرهای خود را پاره کردند، سران سپاه خود را کشتند و با اهالی کشور همیشه بهار دست یگانگی دادند. بعد بشهرهای خودشان برگشتند و حسنی قوزی و حسینی کچل و همه میر غضبهای خودشان را که این زندگی ننگین را برای آنها درست کرده بودند بتقااص رسانیدند و از نکبت و اسارت طلا آزاد شدند.

احمدک هم این سفر با زن و بچه اش رفت پیش پدرش و به چشمهای او که در فراقش از زور گریه کور شده بود آب زندگی زد، روشن شد و بخوبی و خوشی مشغول زندگی شدند.

همانطوریکه آنها بمرادشان رسیدند شما هم بمرادتان برسید!

قصه ما بسر رسید کلاغه بخونه اش نرسید!

پایان